دیوان سلمان ساوجی

غزلیات سلمان



چه پیکان افتاد

ابرو و دو چشم چه پیکان افتاد

بدست دو قاتل افتاد

ابرو و دو چشم چشم

بدست دو قاتل افتاد

چه مشکل افتاد

اتحاد نیست

میان من و تو

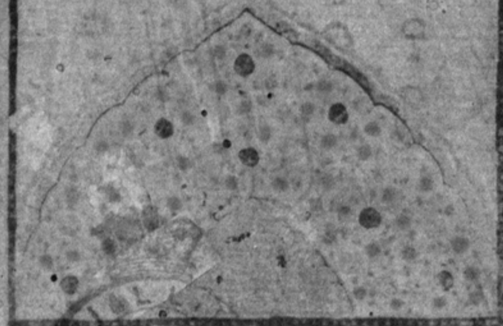
اتحاد نیست میان من و تو

من و تو نیست میان من و تو اتحاد نیست

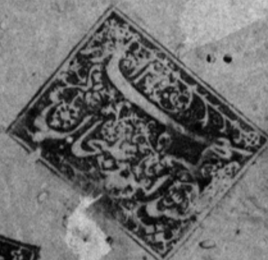
میان

من و تو نیست میان من و تو نیست میان من و تو

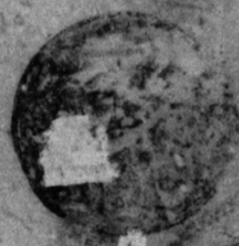
سرای شیر ... خبر ... [illegible]




22. DEC. 04



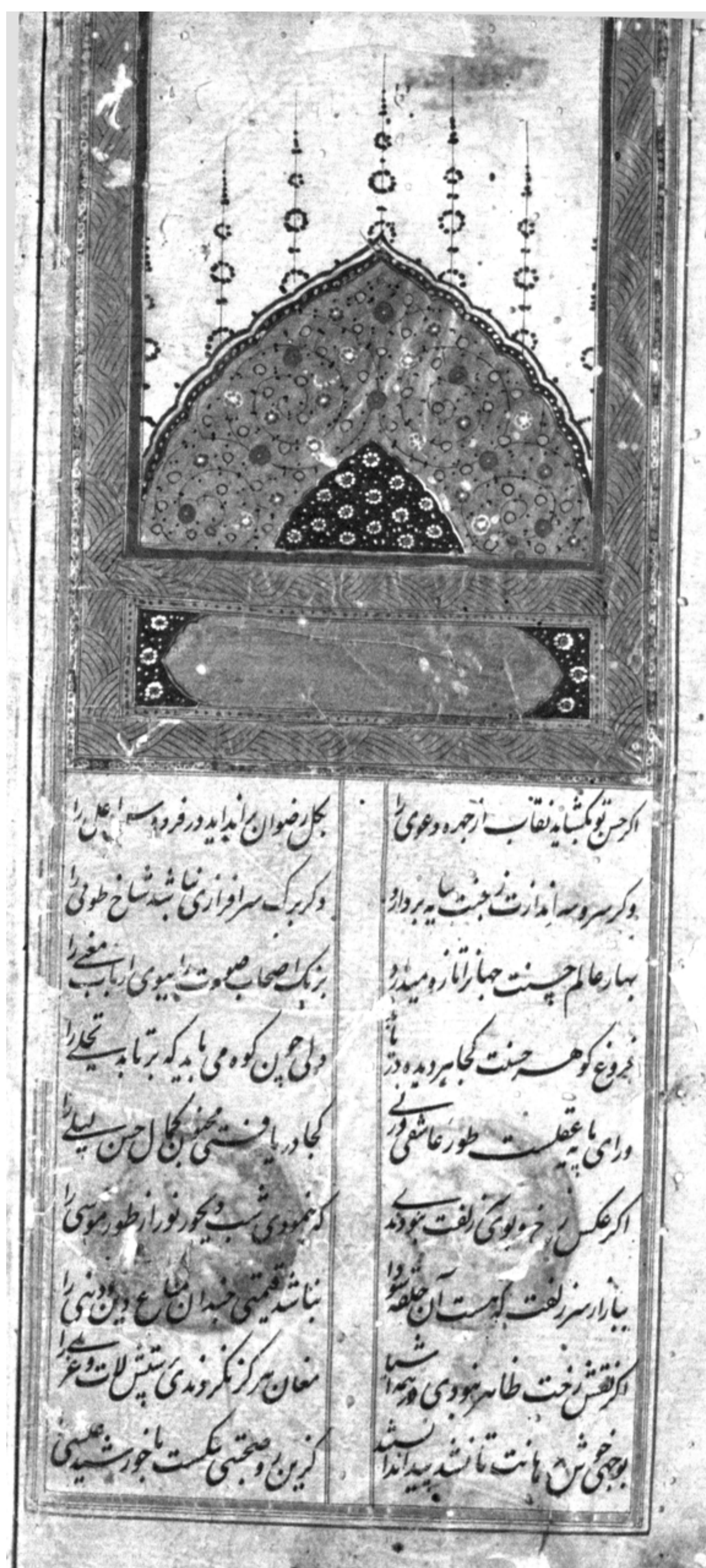












اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را
بگل رضوان بر اندابد در فردوس اعلی را

وگر سرو سهی اندازدت زینت سایه بر دارد
وگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت جهان را تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را

فروغ گوهر حسنت کجا بر دیده در تابد
ولی چون کوه می باید که بر تابد تجلی را

وراهی یا بعقلت طور عاشق ورزی
کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ خوبت ز زلفت ننمودندی
که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را

بیار از سر زلفت که هست آن حلقه سودا
نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجهی خوش نهانت تا نشد پیدا اندا نشد
گزین رو صحبتی نکهت با خورشید عیسی

اگر آید بر د بوی از نسیم رحمت لطفت | چو گل بر هم درد صد تو لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که در پایت
بهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

امشب من و تو هر دو مستیم زمی ازا | تو مست می حسنی من مست می سودا

از صحبت ما با تو برخاست بسی فتنه | دیوانه چو بنشیند تا بست بود غوغا

آن جا بن که نعم دادم از بوی تو شد حاصل | آن عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا

ای دل ره بدیده کردی سفر از چشم | رفتی و که میداند حال سفر دریا

انداخت قدت و را بشکست بیکبارش | چون بشکند آخر نی کافتاد از آن بالا

تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو | چون نیست کسی دیگر بر خیز و درم بگشا

از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر | بگذار که می ترسم از درد سر فردا

در ره گذر مسجد بر مصطبه بنشستم | بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا

قدمی که تو میجویی در کوی مسلمانی
من یافته‌ام سلمان در میکده ترسا

ای که بر من میکشی خط و نمیخوانی مرا | بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا

رانده اند از آن بابها کامی قلم | نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا

در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر عزیز
سربسر در باد رفت اندر پریشانی مرا

میدهم جان تا برآرم با تو یکدم چون کنم
هیچ کاری نمی‌آید بآسانی مرا

همچو عود از من برآید دود و دم تا کی دهی
آتشی هر شبان بر آتش چند بنشانی مرا

هر دو سودایت نمودم دیدم و کردم زیان
چون زیان سودی نمیدارد پشیمانی مرا

از آن داغ تو دارم بر دل و رخ زرد از آن
کس نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا

کرده بودم ترک آن ترک کمان ابرو ولی
میبرد از ره بچشم شوخ و پیشانی مرا

بنده باشد بر سلمان اگر باشد که آن
یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

ای که روی تو بهشت دل و جانست مرا
وی که وصل تو مراد دل و جانست مرا

چون تویی در دل و جانم توی از هر دو جهان
از تو دل برنکنم تا دل و جانست مرا

ای تو مقصود من از دنیی و عقبی بجهان
کافرم گر بجز این و غم آنست مرا

می‌برم نام تو و ز تو نشان میجویم
در ره عشق تو تا نام و نشانست مرا

دم ز مهر تو زنم تا که حیاتم باقیست
وصف حسن تو کنم تا که زبانست مرا

من نه آنم که بجور از تو بگردانم روی
میکشم جور تو تا تاب و توانست مرا

گرچه از چشم نهانی تو خیال رخ تو
روز و شب مونس پیدا و نهانست مرا

تو ز من فارغ و آسوده و من شب تا روز — بر سر کوی تو فریاد و فغانست مرا

انده شوق تو و محنت هجر تو مپرس — که دل غمزده یارب چه سانست مرا

دیده تا قامت چون سرو روان تو ندید — نمه خون جگر از دیده روانست مرا

بدست باد که گاهی سلامی میرسان ما را — که از لطف تو خود آخر سلامی میرسد ما را

خنک باد سحرگاهی که در کوی تو گه گاهی — مجال پای بوسی هست و ما را نیست آن یارا

شکایت نامه شوق ترا بر کوه اگر خوانم — ز رقت چشمها کردند گریان سنگ خارا را

ز رفتن پای عاجز گشت و ره را نیست پایانی — اگر کاری بسر می شد رسیدن می ساختم ما را

شرح حال من زلف تو طوماریست سربسته — اگر خواهی سر بگشا به سر طومار سودا را

شب یلداست هر تاری ز مویت وین عجب کاری — که روزی من نجم آهم دید این شبهای یلدا را

بفردا میدهی هر دم مرا امید و میدانم — که در شبهای سودا هیچ امیدی نیست فردا را

نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی — بپرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را

دراز شبهای سلمان و حال او خبر پرسد — بگوی جان و ای جانان چه باشد حال شبها را

بی گل رویت ندارد رونق بستان ما
بی حضورت صبح رونق نیست در ایوان ما

کو بسامان سر کویش سحرگاهی باد صبح
عرضه دارد حال شرح بی سر و سامان ما

در دل ما خار غم بشکست و غم در دل بماند
چیست یاران چاره غمهای بی پایان ما

دوستان گوئید دل را صبر فرمایید صبر
چون کنم ای دوستان دل نیست در فرمان ما

در فراقش چیست یارب زندگانی را سبب
سخت رویی فلک یا سستی پیمان ما

در فراق دوست دل خون گشت و خواهد شد
دوستان بهر خدا جان شما و جان ما

در فراقش بعد چندین شب بشبی خواهم بود
می شنیدم در شکر خواب از لب سلطان ما

بار محنت ما که کوه از بردن آن عاجز است
چون تحمل میکند یارب دل سلطان ما

خیال نرگس مستت ببست خوابم را
کمند طره شستت ببرد تابم را

چو ذره مضطربم سایه بر سرم انداز
دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را

نه جای تست دلم یا لبت بگو آخر
عمارتی بکن این خانه خرابم را

نسیم صبح من از شرق امید برآمد
ز خواب صبح درآ دید آفتابم را

فتاده ام شب راهی که بر نخیزد باز
نسیم اگر شنود بوی این شرابم را

بریخت آب رخم اشک بس کن ای مردم
بپیش مردم از این بیش مریز آبم را

سواد دیدهٔ تو نامه سیاه منست
نمی‌دهند بدست من آن کتابم را

منم برانکه جو جورت کشیده‌ام در حشر
قلم کشند گناهان بی‌حسابم را

دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی
سخن بگوی نمکی برفشان کبابم را

خطایی از من آمد تو التفات مکن
چه اعتبار خطاهای من و صوابم را

حجاب نیست میان من و تو غیر از من
بجز از هوا که براندازد این حجابم را

نسیم صبح چو از مطلع امید وزید
دمی قرار ده آشوب اضطرابم را

مگر ز نالهٔ من نرم میشود دل کوه
که میدهد به زبان صدا جوابم را

هزار نعره زد از درد هجر تو سلمان
نگشت هیچ کسی ملتفت خطابم را

دل بسوی وصل آن گل آب و گل انداخت جا
ور نه مقصود آن گلستان دل کجا و گل کجا

از هوای دل گلستان خوبی یافت رنگ
ور گلستان خوبی بوی می یابد هوا

کرد ما باغ عبیر از بوی آن آشفته نیست
پس چرا هر دم ز جای خود جهد باد صبا

جز بچشم آشنایانش خیال روی او
در نمی‌آید که می‌آید خیالش آشنا

با شما بودیم پیش از اتصال ما و طین
حبذا فی وصلکم ایامنا یا حبذا

مردمی کانشان نمی‌ورزند سودای گلی
نیستند از مردمان خوانندشان مردم گیا

تا قتیل دوست باشد جان کجا جوید حیات — تا مریض عشق باشد دل کجا خواهد دوا

هندوی زلف تو در سر دولتی دارد قوی — این که در تشویش سر شد گفت سر انداز و بیا

عاشقانش آن اند کایشان در جدائی واصل اند — حد هر کس نیست این پیشه خاصان خدا

زین خراب آباد گل سلمان بکلی شد ملول — ای خوش آن روزی که ما کردیم زین زندان رها

ره خرابات است و درد سال خوردش پیر ما — کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما

خاک را خاصیت اکسیر اگر زر می کند — ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما

ما که از دور ازل مستیم و عاشق اکنون — غالبا صورت نبندد بعد از این تغییر ما

من غلام هندوی آن سرو آزادم که او — بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما

بر شب زلفش گر ای باد سحر یابی گذر — گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما

ما بسوز آتش دل عالمی را سوختیم — گر نه آب چشم ما می بود دامن گیر ما

ای که میگویی مشو دیوانه زلفش بگو — تا نجنباند نسیم صبحگاهی زنجیر ما

خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتت — وای بر ما گر نبخشایی تو بر تقصیر ما

گفته سلمان که من خود را فدایش میکنم — زودتر ز گفتار کافتد در تاخیر ما

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را
عشق تو خانه ساخته بود این خراب را

مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار
پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را

تا کفر و دین شود همه یک رو و یکجهت
بردار یکره از طرف رخ نقاب را

عکس رخت چو مانع دیدار می‌شود
بهر خدا چه می‌کند آن رخ حجاب را

بر ما کشید خط خطا مدعی و ما
خط در کشیده‌ایم خطا و صواب را

فردا که نامه عملم را کنند عرض
روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

یکشب خیال زلف تو دیدیم ما بخواب
زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را

با وصل تو دو کون سرابیست پیش ما
در پیش ما چه آب بود خود سراب را

سلمان به خاک کوی تو تا چشم کرد باز
یکبارگی ز دیده بینداخت خواب را

ز درد عشق دل و دیده خون گرفت مرا
سپاه عشق درون و برون گرفت مرا

گرفت دامن من اشک و بر درش بنشاند
کجا روم ز در او که خون گرفت مرا

کبوتر حرمم من گرفت بر من نیست
عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا

بسی دودم دود و من نمیدانم
چه آتشست که دل اندرون گرفت مرا

زبانه میزند آتش درون من ز زبان
از آنکه دوست بغایت زبون گرفت مرا

زند زلف تو زد بر دماغ من بویی
نسیم صبح ز سودا جنون گرفت مرا

غم تو بود که سلمان نبود در دل او
بران مباش که آن غم کنون گرفت مرا

ز شراب لعل نوشین من رند بی نوا را
مددی که چشم مستت بخمار کشت ما را

ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی
برهان خود زمانی ز خودی خود خدا را

بخدا که خون ز رابه دو عالم از فروشند
بخریم و هر دو عالم بدهیم چون بها را

پس از این بجز دمی نوای نی و دم من
بحسرت که بار دیگر بسر آستین نوا را

مپز از آن نیم که چون نی اگرم زنی بچوبم
که نواز شیت هر دم زدن تو نی نوا را

دل من بیا رب آمد بشکنج بند زلفت
بشکن که در دل شب اثری بود دعا را

طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مسکین
بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را

ز میان یار کاری بگشاد جز کمر را
ز کنار او وصالی نرسید خبر قبا را

همه شب خیال رویت گذرد بچشم سلمان
که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

ضیافت میکند هر دم بشیرینی لبت جان را
هزارت جان فدا بادا چنین دارند مهمان را

بسی حق نمک دارد لبت با سینه ریشم
نخواهد رفت آن شور از سر این مجروح بریان را

خطت خوان ملاحت را به عنبر کرده بر ورق | گر ای عنبر نمی باشد نمک آرایش خوان را

بپوشان روی در مجلس که تا برهم زند مستی | بهم بر بر زند چشم تو مستوران و مستان را

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما | دولت ما نیست الا در سر کوی شما

روز محشر در جواب پرسش سودای تو | هیچ دستاویز ما را نیست جز موی شما

ماه را بالا نشینی نسبت بر رویت کرده‌ام | سالها شد تا خجالت دارد او از روی شما

مرده خاکم که پیروی پرورد ممنون تو | زنده بادم که او می آورد بوی شما

اینکه بر چشمم سیاه و تنگ میگردد جهان | نیست الا تشنیع از چشم و ابروی شما

هست عهد و سنگدل یاری ولی هر دولت | کس نمیگوید حدیث سخت بر روی شما

بر نمیدارم سر از زانو ز رشک طره‌ات | تا چرا سر بر نمیدارد ز زانوی شما

چشم ترکت میر بار و حاجبت پیشانیست | زان نمی آید کسی در پیش چشم جادوی شما

گر بدم گوئی و گر نیکو به هر حالی که هست
هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را | غائبا دیوانه میداند من فرزانه را

بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را
این قدر تدبیر هست آخر من دیوانه را

گرچه بنیاد من و معشوق ویران کرده‌اند
کرده‌ام وقف می و معشوقه این ویرانه را

ما برون خمستان فلک می نخوریم
کو براندازید بنیاد خم و خمخانه را

ما ز جام ساقی ما مستیم کز شوق لبش
در میان دل بود خون ساغر پیمانه را

عقل را با آشنایان لبش بیگانگیست
ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را

جامی از می ده بمن وز من بجا می می‌ستان
این روان روشن و جامی بجانانه را

سر جانان گر نه مستی شمع مجلس ما را می
گر نه زیر گرمی نخواهد سوختن پروانه را

ناصحا گر نخواهد گفت سلمان ترک جام
ناصحا افسون مخوان واعظ مدام افسانه را

من کیستم تا باشدم سودای پیوند شما
اینم نه بس کاید بمن بویی ز گلزار شما

چشمم که هر دم میکند غسلی بخوناب جگر
با این طهارت نیستم لایق بدیدار شما

اینم سیاه قلب اگر هرگز نبالودی مژه
کی نقد اشک با روان گشتی ببازار شما

ای هر سر موی ترا سرمایه هستی بها
با آنکه من خود نیستم هستم خریدار شما

باریست سر بر دوش من خواهم فکند این بار من
بازی چو باری میکشم بر دوش هم بار شما

با آنکه موئی شد تنم از جور هجران ای صنم
حاشا که من موئی کنم تقصیر در کار شما

دل با غدار ساده ات جمعیتی دارد ولیک
تشویش سلمان میدهد هندوی طرارت مرا

مکن وز ار پسر خوان وصال خود مران ما را
به مهمان تو ام آخر بخوان نوری بخوان ما را

کنار از ما چه میجویی میان یکشا و می منشین
با قبالت مگر کاری برآید زین میان ما را

از آنم قصد جان کردی که برگردم من از کویت
معاذ الله که برگردم چه گردی بن ما را

تو زوری می کنی با ما و ما خواهیم جورت را
کشیدن چون کمان تا هست پی بر استخوان ما را

رقیبان در حق ما بد همی گویند و کی هرگز
توانند از نکورویان جدا کردن بدان ما را

چو اجزای وجود ما مرکب شد بسودایت
چه غم گر چون قلم گیرند مردم در زبان ما را

قیامت باشد آن روزی که بر تو چون نرگس
ز خواب خوش برانگیزند مست سرگران ما را

بتشنان آب حیوان گر دهان خلق مسیحستیم
دهانت میدهد اینک بزیر لب نشان ما را

بیا سلمان بیا تا پا کشیم اندر سر کارش
کزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

نقش الست هر ساعت ز نو این دور لعبت باز را
ای لعبت ساقی بیار آن جام خم پرواز را

چون تلخ و شوری می چشم باری بده تا در کشم
آن جام تلخ انجام و آن شور شور آغاز را

عودی بغم زاهدان بنواز دیگر عود را
مطرب بروی شاهدان بر کش دمی آواز را

نکهت بازی مکن زنهار راز دلها و … دمساز عشاقست نی در گوش مگو راز را

ای روشنایی بصر چشم از تو دارم یک نظر … بی آنکه یابد زان خبر آن غمزه غماز را

بالا کمند زلف تو از اندازه بیرون می برد … تا بی نخواهی طول دن آن زلف کمند انداز را

ناز و جفا از دوستان حیفا آیدم بر دشمنان … ایشان چه میدانند قدر این نعمت این ناز را

پروانه بین با خود همی میرد و خوش میکند … مل تا میرد در قدم پروانه جانباز را

ترک رضای خود مگو سلمان رضای او بجو … نتوان بگنجشکی ما کردن چنین شهباز را

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا … سایه برداشت ز من سرو تو ناگاه چرا

روشنست این که مرا امید عمر تویی … در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا

گر منم دور ز روی تو دل من با تست … نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا

برگرفتی ز سر من همگی سایه مهر … سرو نورسته من انبتک الله چرا

دل در آن چاه زنخ مرد و بموی کارش … برنمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا

بادشاهی من ز گدایان توام … از گدایان خبری نیست ای ماه چرا

ور ازل خواند بخود حضرت تو سلمان را … حاش لله که بود رانده درگاه چرا

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا
اقتابی و بخاکم گذری نیست ترا

عالم از قصه من پر شد و انکه تو چنانک
مست چشمی که ز عالم خبری نیست ترا

مردم از ناله زارم همه با درد و ضرند
لله الحمد کزین درد سری نیست ترا

از روان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا
در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

صبح ببریم اثر کرد و شبم روز نشد
ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با عشق خطا دار پسرم ای عقل رو
چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست ترا

همه خون میخورم و انچه توان خورد مگر
غیر خون جگر خانان با حضری نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند اما چکنم
جون از آن سنگ دل سنگین اثری نیست ترا

طایرا در قفس ری دری افتادی اگر
راه پایی چکنم بال و پری نیست ترا

راه بیرون شو اگر مطلبی و بدرش
که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای فرو داده عشقت بسواد دل من
از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

یارب بجو این قطره اشک بار ما
کان سرو نازنین امشبان در کنار ما

از ما غبار اگرچه برانگیخت درد او
گردی بدامنش نرساد از غبار ما

ای دل درین دیار نشان محو و فا
جز در دیار مطلب در دیار ما

۳

آبی بروی کار من آمد ز دیده باز
وان نیز اگرچه باز نیامد بکار ما

آب روان ما ز گل یا مکدرست
صافی شود چو پاک شود رهگذار ما

یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود
در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم از همه بر ما شوند جمع
ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

تا بر سواد مردمک دیده می نهند
مردم سواد این سخن آبدار ما

بجز غم تو داد ببلبلان که گوش دار
چندین هزار نکته در یادگار ما

از لب لعل توام کار بکام است امشب
دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

آسمان گو مفشان مشعله ماه تمام
که زمین را ز روی تو تمام است امشب

باده در دین من امروز حلال است حلال
خواب در چشم من ای دوست حرام است امشب

برو ای قافله صبح مزن دم کاینجا
آفتابیست که در پرده شام است امشب

اثر عکس لب تست درون می ناب
که صفائی عجب اندر لب جام است امشب

من هوای حرم کعبه ندارم که مرا
عرفات سر کوی تو مقام است امشب

جامه ست را که چو عهد دست ارادتش سلمان
گو همی سوز که سودای تو خام است امشب

[illegible]

ای گل رخسار تو پرده ز روی گل آب
صحبت گل را ز ما کرده بنوبت گلاب

سایهٔ سرو و تو ساخت پایهٔ نجم بلند
نرگس مست تو کرد خانهٔ عقلم خراب

عشق رخت دولتیست باقی و باقی هبا
خاک درت تربتیست صافی و باقی تراب

سر جمالت بعقل در نتوان یافتن
خود بحقیقت نخست کس بچراغ آفتاب

گرچه رخت در حجاب میرود از چشم ما
پردهٔ ما میدرد چون رخت بی حجاب

طرف عذار از نقاب باز نما یک نظر
درچه کسی ر نبست طرفی از و جز نقاب

دولت دیدار را دیده ندانست قدر
میطلبد لاجرم نقش خیالش در آب

رو سر افراز من سایه ز من بر مگیر
ماه جهانتاب من سایه ز من بر متاب

بی تو من و خواب و خور این چه تصور بود
سینهٔ عشاق و خور دیدهٔ مشتاق و خواب

ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت
ما بهوای لبش در پی سر حی بن حباب

خاطر سلمان از این خرقهٔ ازرق گرفت
خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

جان نیاید در نشاط الا که بر بوی حبیب
تا گل رنگین نیابد خوش ننالد عندلیب

بر خشکم آتش جانسوز می باید مرا
تا ز طیب جان و دماغ حاضران گردد رطیب

دولت بوسیدن پایش نیابد هر کسی
این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

چشم دار ای خسرو ما ما که بادت گوش دار
ایزد از چشم بدت اول ز چشم رقیب

خیز و بر ما عرضه کن ایمان از آن عارض که تا
در میان آورد زلفت باز زنار و صلیب

بی تو جان من چو جایی بس غریب افتاده است
جان من دانی تو تنها چون بود حال غریب

دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجبست
من ز پا افتاده ام دستم نمی گیرد طبیب

گفت کان بت بر نیاید تا نیاید جان بلب
خوش برآی ای جان که آمد وعده جانان قریب

گفتمش هرگز نشد کامیم حاصل زان دهن
از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب

چشمه چشم مرا از سرو قدت باید آب
رشته جان من از شمع رخت گیرد تاب

تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم
نیست هر چشمه بغیر از تو و باقیست سراب

غم سودای تو تا در دل من جایی گرفت
خانه ام گرده خرابست غم خانه خراب

آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را
که نیفتاد بیکبارگی از چشمم آب

دیده از شوق تو تا لذت بیخوابی یافت
هیچ در چشم من ای دوست نمی آید خواب

عجب از زمره عشاق لبت می مانم
که همه مست فی خرابند بیکجرعه شراب

زچه رو بر همه تابی و نتابی بر من
آفتابا منست خاک برین خاک بتاب

مدو زیر پیشش که یکذره بود گفت و شنید
عاشقان را نبود جز ز دهان تو جواب

زان خلایق که در آیند بدیوان شمار
مثل سلمان عجب از زانکه در آید به حساب

چشم از پرتو خورشید رخت گیرد آب
روی تا زاتش اندیشه دل یابد تاب

چشم مست تو که بر هر طرفی می افتد
بر من افتاد ز مستی و مرا کرد خراب

با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم
کو خیالت که طلب میکندش دیده در آب

اگر از دیده ترا رغبت خوابست مگر
آب او زیر می زین بخت کنی خواهش خواب

تمنای لب لعل تو گردد بر کف
آتشین جان برسانید به لب جام شراب

چون ز شمع صفت با همه کس روی ست
من که پروانه ام ای شمع ز من روی متاب

توبه از آب و گل ملک همه جان و دلی
که اگر ما و ترابی پس ازین ما و تراب

دیگر از آهو پس جنت اگر می باشد
روضه جنت سلمان در تست از همه باب

سوخته ام ای یار و ندارم طبیب
هیچ طبیبی نبود چون حبیب

آه که بیمار غمت عرض حال
کرد نفس هم جواب طبیب

یک هوسم هست که در پای تو
جان بدهم کوری چشم رقیب

تا سپرم راه هوایت به پیر
این ادب آن نیست که داند ادیب

از لب مجنون بشنو راز عشق / حاجت عشاق چه داند طبیب

عاشق مسکین که غریبست و زار / گر نبود از پیش نباشد غریب

بی طلبی ره نتواند شدن / بهره کم بیش نصیبیک نصیب

تا ز در بسته نگردی ملول / نصر من الله و فتح قریب

طالب درس توام اما چه سود / سعی تو سلمان چو نباشد نصیب

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز داغ هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در یک صف / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت آن دل و جان و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

کمان بری که بدور تو عاشقان دیدند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

نقاب باز گشا تا کی این حجاب کنی / ازین نقاب چه بربسته نغیر حجاب

بدید روی ترا گل فتاد در آتش / خجالت از رخ تو برد و گشت گلاب

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب

کرد هشیاران مجلس را خراب

دوستان را خواب می آید ولی

خوش نمی آید مرا بی دوست خواب

تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان

تلخ شد بی شکرت بر ما شراب

روی خوبت ماه تابان منست

ماه رویا روی خوب از من متاب

گر خطایی کرده ام خونم بریز

بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

گل ز بلبل روی می پوشد هنوز

ای صبا برخیز و بردار این حجاب

در جمال عالم آرایت سخن

نیست کان روشنترست از آفتاب

عقل بر می تابد از زلفت عنان

عقل را تا تاب زلفت نیست تاب

چشمم از لعلت حکایت می کند

هیچکاندر راستی دُر خوشاب

آب بگذشت از سر سلمان و او

همچنان وصل تو میجوید در آب

نوبهار و عشق و مستی خاصه در فصل شباب

میکند بنیاد مستوری مستوران خراب

مستی و مستوری صاحبدل نمی بینی که چون

بشنود بوی بهار از پیش بردارد نقاب

بوی عشرت در بهار از لاله می آید که هست | در دلش سودای عشق و در سرش جام شراب
دور باز از نرگس صاحب نظر چشم مدار | کو چو چشمت بر نمیدارد سر از مستی خواب
مدعی منعم مکن در عاشقی زیرا که هست | عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان پیچ و تاب
چشم ترکان دل بیغما برد و جان نیز ارد | ترک سرمست معربد را که میگوید جواب
ای نها بر عالم جان گل برون آمد مه | تا گلی باشد گل رو تو از ما در حجاب
نسخه حسن رخت را عرضه کن بر جویبار | تا ورقهای گل و نسرین فرو شوید باب
بلبلان اوصاف گل گویند و گل وصف رخت | با دعای بادشاه کامکار کامیاب

آب چشمم راز دل یک یک بمردم باز گفت | عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
پرده عشاق را بر داشت مطرب در سماع | گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت
لذت شور غمت جز سینه بریان نیافت | گوهر راز دلم جز دیده گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او بچشم نیست طاق | در سر زلفت دل من با پریشانیست جفت
دست هجرانت مرا در سینه خار غم فشاند | تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از ناله شبهای من بیدار باش | کین زبان شبهاست تا از ناله من کس نخفت

ازصفا

در صفات عارضت تا نقش می بندد سخن
کس سخن نازکتر و شیرین‌تر از سلمان نگفت

از بار فراق تو مرا کار خراب است
دریاب که کار من ازین بار خراب است

پرسند که حال دل بیمار تو چونست
چونست بپرسید که بسیار خراب است

کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز
او خفته مستست و مرا کار خراب است

هشیار سری گرمی سودای تو مستست
آباد دل گر غم دل زار خراب است

من مستم و فارغ ز غم ای محتسب امروز
گو نیز چو من بر سر بازار خراب است

شهانه منم مست ز خمخانه عشقت
گر جرعه عشقت در و دیوار خراب است

زاهد به دهی پند مرا جامی ازین می
در کش که دماغ تو ز پندار خراب است

سلمان ز می جام الستست چنین مست
تا ظن نبری کز خم خمار خراب است

از پی دنیای دون مردانه در خواهم گذشت
مست و لایعقل بکوی یار در خواهم گذشت

جان سپر کردم به پیش تیرش از آن کز غمزه‌اش
[illegible] از سر خواهم گذشت

از هوا باد سحر جان میدهد در کوی او
در هواداری آن از باد سحر خواهم گذشت

بعد ازین من خط سودای جهان چون قلم
گر قدم خواهم نهاد اول ز جان خواهم گذشت

از کوی مغان نیم شبی ناله نی خاست / زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

ما می روان راه روانیم که ما را / چون بنمایند بانگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم / کانجا که تویی قبله ارباب دل آنجاست

ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم / وی بیم کسی ده که امیدش بفرداست

خواهم که به دیده بگذرد آن سرو / تا خلق بدانند که او بر طرف ماست

بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم / با ماش چنین تنگ نشینی زکجا خاست

بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز / کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت چینی که سر زلف تو دارد / از جانب دلهای پراکنده شیداست

از عقد رقوم سر زلف و خط مشکین / حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست

عشق تو ز سلمان دل و جان خرد و هوش
بربوده کنون مانده مسکین تن تنهاست

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست / مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست

همه جهان بنعیمش خوشند و مسکین ما / کزان صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست

حسد برم که چرا دیگری برد غم تو / مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست

مرا که زخم جفا خورده ام دوا فرما / بصبر بی کرمم کاحتیاج مرهم نیست

دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد / ز ملک کوته عمرش چه غم که محکم نیست

بگو بیاد غم دل که باد را در دل / اگرچه آمد و شد هست لیک محرم نیست

مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان / که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست

آمد برخ عاشقان ماه مبارک منزلت / ای ماه مهر افروز من بادا مبارک منزلت

خلوت سرای چشم و دل این شسته و آن رفته ام / فرمای منشین ای صنم آنجا که میخواهد دلت

تو [illegible] باغ جنتی از جوی جان برخاسته / یا شاخ طوبی کآسمان میشاند در آب و گلت

من مهر عشقت در جان و دل جا کرده ام / کاندر سرای آب و گل دانم نگنجد محملت

گردیم جان را [illegible] لت باشد که بر ما بگذری / بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت

[illegible] شادی در از دوری ما اقبال اندر دم / باشد کزین غمها فرح یابیم بتحیت مقبلت

دنیا ندارد حاصلی غیر از جفا در دو جهان / گر دوست حاصل میشود سلمان ترا این مصلحت

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است / در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست
یابد بدین طریقه که او در گرفته است

ظاهر نمی‌شود اثر صبح گوییا
دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است

دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشین
کامروز یار در قدح زر گرفته است

خون حرام ماست که ساقی بزور کار
در گردن صراحی و ساغر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو یک دم دمیده است
عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است

باد صبا ببوی تو در باغ رفته است
بس خنده‌ها که بر گل احمر گرفته است

آتش که اندرونی اصحاب خلوت است
شمعش نگر که چون زبان در گرفته است

دل با خیال قد تو بر رست از ازل
زان روی راست شکل صنوبر گرفته است

شکل صنوبری که دلش نام کرده اند
سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

ای دل شوریده جان مست شو از هر چه هست
کز پی تاراج دل عشق برآرد دست

منکر صورت نشد عارف معنی شناس
راه بمعنی نبرد عاشق صورت پرست

از پی محنت بود اهل محبت مدام
هر که شراب بلا خورد ز جام الست

بزم وصال ترا چشم تو خوش قسمتیست
گر نظرش می‌شوند مردم هشیار مست

خادم نقاش فکر نقش رخت سالها
دست ندادش شبی با تو به خلوت نشست

یک سحر از خواب خوش چشم خوشت برخاست — خواست که بر لوح جان صورت بندد نخست

از سر من کر قدم باز گرفتی چه شد — لطف تو صد در گشاد نیک در اگر بست

ای جهان بازجو به عید مبارک رویت — عید صاحب نظران طاق خم ابروت

گیسوی تو شب قدرست و در منزل روح — خود که داند بجهان قدر شب گیسویت

این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست — وین چه دردیست که سرمایه درمان منست

زلف و رخسار تو [illegible] آمد و ایمان باهم — این چه کفرست که پیرایه ایمان منست

[illegible] بدهم جان و [illegible] جان ندهم یکذره — خاکپای تو که [illegible] سر چشمه حیوان منست

[illegible] عشاق و فاخری بتان بد عهدی — این حکایت نه بعهد تو و دوران منست

دل من بی تو خاشاک بود خاشاکی — خانه [illegible] خاشاک [illegible] گل و ریحان منست

دل محزونم از یوسف جانرا بیت — زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست

گره موی تو بندیست که بر پای دلست — برقع روی تو باریست که بر جان منست

دل من می‌رود عشقت و من اندر پی دل | عشق سلطان دل او دل شده سلطان منست

شیخ میگویدم از دست مده دل سلمان
دل من شیخ برانی که بفرمان منست

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت | جوان جان گرامی به بدن روز ولادت

در غمزه پنهان داری در گوشه لب قند | جو هست بقصد آمده یا بعیادت

مهر نیست که من در دل و جان من آن مهر | همچون مه نور و ز بر نورت زیادت

در قید چه آری که ببستم صید در ما کن | او خود بکمند تو در آید بارادت

کو تیر بلا بار که من باک ندارم | تیری که زند دوست بود سهم سعادت

با خون جگر پیاز دلا زانکه برندند | بر خون جگر بافت ترا روز ولادت

در صومعه عمری بامید تو نشستم | کار نگشود از ورع و ... عبادت

من بعد برآنم که کنم در خمار | کردم نگردیم ازین مذهب و عادت

بی فایده سلمان چه کنی سعی و تکاپوی
چون بخت نباشد نه دهد سود جلادت

باز دل سودای آن زنجیر موی از سر گرفت | آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت

زاهد و خشک و دامن تر آتش ما می‌نشاند | عشقش آب بنار آتشی در زد که خشک و تر گرفت

مرکب سلطان عشق او عنان عشق تافت
سوی دار الملک جان وان مملکت یکسر گرفت

نیم شب سودای زلفش بر در دل حلقه زد
حلقه دیوانگی زد عقل را در گرفت

یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد بمصر
جان باستقبال شد تنگیش اندر بر گرفت

زلف او جای دل من بود و آمد عیشم بهم
گر بجای آن دل مسکین دلی دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت
ور چه روزی چند مهرش سایه از من بر گرفت

بی لبش چون گل بر از خون باده جام و غم
گر لب من خنده زد یاد دست من ساغر گرفت

تا نپنداری که سلمان دامن از دلبر کشید
دامن دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت

ما نجانیم هدف تیر کمان ابروییست
که کمان غمزه عشقش نه به بازوییست

دل من تا که فتاده به شکنج زلفیست
جانم آویخته سلسله گیسوییست

همه در طره گیسو شوان پیچیدن
کانچه من دیده ام از ملک جمالش بوییست

در زمان حسن ترا جلوه روی دگر است
لاجرم در صفتش هر سخنم از روییست

از شب خال تو چون روز مرا روشن شد
کین همه نقشه نور قمر از هندوییست

میکنی ناز به ابرو و بلی میرسدت
به همه حال کسی را که چنان ابروییست

تیغ شاه تو مپندار که در خشم منست
هر کجا برگ گل تازه و تر بر جوییست

اگر ای دل بغم آباد و بلا می‌پویی | خانه در کوی رضا جوی که ایمن کویست

اندرین راه بلا نیست و ملامت سلمان
وآن بلا آمده بر جان تو از هر سو نیست

بهار باغ و گل امسال گوییا خوش نیست | ندانم این که بهار است یا مرا خوش نیست
خوش است وقت گل ارغوان و سبزه ولی | از آن چه فایده ما را که وقت ما خوش نیست
نسیم باد صبا سخت سست می‌آید | نسیم باد صبا نیز گوییا خوش نیست
دلا بغیر قناعت بساز و حرمت خود | که بار منت احسان هر گز خوش نیست

باستین ملامم مران که من بارادت | نهاده‌ام سر طاعت بکراب بهر عبادت
بکشتگان رهت بر گذر باسم زیارت | بخستگان غمت در نگر بعزم زیارت
من آن نیم که بتیغ از در تو روی بتابم | جفای دوست کشند محبتت و ارادت
زما بریدن یار [illegible] تیغ جیست که ما را | بتیغ هجر برید ناف روز ولادت
بالتفات تو ما من توان نشانه کردن | که چون کند بعظام رمیم روح اعادت
دلا ز کوی محبت متاب روی بسختی | که رنج و محنت این ره سلامتیست و سعادت

بیان عشق میسر نمی‌شود به حکایت
که شرح شوق ز حد عبارتست زیادت

حکایت غم عشق از درون عاشق صادق
بپرس اگرچه ز مجروح نشنوند شهادت

مراست پیش تو کاری و کارهای چنین را
نسیم صبحدم از پیش می‌برند جلادت

جفا طریقه تست و وفا وظیفه سلمان
تراست آن شده خو و مرا شده است عادت

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت
کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت

ای بسا کآتش به سودای آن مشکین رسن
دود سودای من از این آبگون چنبر گذشت

از هوای دل گشت لرزان در برم چون بید
هر کجا بادی از آن شمشاد و بر نسرین گذشت

تن همیت شمع سان مسوخت در سر تا بمرد
دل بکویت چون صبا می‌داد جان در گذشت

غرقه دریاهای بی پایان هجران را اگر
دست گیری می‌کنی دریاب کاب از سر گذشت

اشکم افتاد از نظر زان رو فرو رفت از نجک
بر کشیدم ناله را تا از ثریا بر گذشت

آنچه از خیل خیالت بر سر سلمان گذشت
بر سر کس یک دو شبی تا با تو گوید سر گذشت

بر سر کوی تو یقین کعبه و بتخانه یکیست
هر زمان جلوه چس ار چه ز روی دگرست

با تو شد یک دل همه روی که جانانه یکیست
دام زلف سیه و سبحه صد دانه یکیست

می و پیمانه همه عکس رخ ساقی من — تا بدانی که می و ساغر و پیمانه یکیست

در ره کعبه خطاب آمد از بتخانه — که کجا میروی ای خواجه همه خانه یکیست

ای کج زده سر زلف تو قصد دل من — گرچه بارای دو زلفت دل دیوانه یکیست

من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم — که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست

گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست — لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

بر سر کوی غمش بی سر و پا باید رفت — گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت

تا بمقصود رسی با که توئی یک قدمست — قدمی از پی مقصود به جان باید رفت

رهبری جو که درین بادیه هر سوی رهیست — مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت

تا نگوئی سفر صوب حجازست صواب — وقت باشد که ترا [illegible] باید رفت

عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود — بر سر خار مغیلان به صفا باید رفت

خنک آن دم که ببوی زلف تو مرا — بفدای قدم باد صبا باید رفت

تا شود غبار سر کویت نشوم نشینم — ورگرم خود همه بر باد هوا باید رفت

نقد گنجینه آن خانه خود در سینه ماست — بگدائی به در خانه چرا باید رفت

بوی از خاک درت همره باد سحریست / رنگی از حسن رخت مایه گلبرگ طریست

دم ز زلف تو زنم زان دم من مشکین است / سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکریست

خبر صبا محرم من نیست ولی چند انفی / بر صبا نیست وثوقی که صبا دربدریست

بر جگر میزندم چشم تو هر دم نیشی / همچون چشمم که روانست ازین رو جگریست

روی آتش وشش از دیده ما پنهانست / ما ازان روی بر آنیم که این بادبریست

بیوفا میخواندم آن بیوفا پیداست کیست / من بهر بیش میدهیم جان بیوفا پیداست کیست

یار بی مهر وفا میخواندم اما گل / مهر شوان کرد همچنان بیوفا پیداست کیست

بیوفا انست کو برگردد از پیمان دوست / ما بر آن عهدیم و پیمان بیوفا پیداست کیست

جان فدای او شد و او داد جانم را بباد / در میان جان و جانان بیوفا پیداست کیست

صبح با گل گفت کای گل نیست بوی وفا / گل جوابش داد خندان بیوفا پیداست کیست

یار گیرم بیوفا میخواندم چون صبح دم / پرتو خورشید تابان بیوفا پیداست کیست

بیا که بی لب لعل تو کار من خام است — ز عکس روی تو آتش فتاده در جام است

مرا که چشم تو مست است بخت در خواب است — مرا که زلف تو شام است صبح در شام است

دلم به مجلس عشقت همیشه در صدر است — زبان به ذکر مقامت مدام در کام است

طریق مصطبه بر کعبه راجح است مرا — که این به رغبت جان است و آن به الزام است

درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی — که این نشانه رندان دردی آشام است

مکن ملامت رندان که گر بدنامی — که هرچه پیش تو ننگ است پیش ما نام است

دلا تو طایر قدسی درین حضیره مگرد — که نیست دانه و هر جا که میروی دام است

محل حادثه است این جهان درو آرام — مکن که مکمن صد غم نه جای آرام است

اگرچه اسب زور رست و راه منزل دور — هنوز اگر قدمی میزنیم هنگام است

برفت قافله عمر و می‌پزی هوسی — که ره روی و درین وقت این هوس خام است

رسید شام اجل بر در سرای امل
ولی چه سود که سلمان هنوز بر بام است

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست — صبر است دوای من و دردا که مرا نیست

از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت — بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست

عشقست میان دل و جان من و بی عشق
حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست
صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست

غم ملامت دشمن ز سر غمی بترست
مرا ملامت هجران دوست تنها نیست

بذر بدست خودم توبه میدهد این کار
بدست و پای من اندر بی سر و پا نیست

خدنگ غمزه گذر میکند ز جوشن جان
ترا اگر سپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز آزار دم زنم چون نی
وگر رود نفس از ناله ناله از ما نیست

تراست بر سر من جای تا سرم بر جاست
دریغ عمر عزیزم که پای جای نیست

حدیث شوق چو زلف دراز گشت دراز
بر جان دوست که یک موی زیر و بالا نیست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست
کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

تا بدیدم حلقه زلف تو روز من شبست
تا ببوسیدم سر کوی تو جانم بر لبست

یارب آن ابرو چه محرابیست کز سودای او
در زوایای فلک پیوسته یارب یاربست

تا به پیش عارضت میرم که شمع از غیرتش
هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تب است

آفتابی امشبم در خانه طالع میشود
یا رب این در خانه طالع کدامین کوکب است

باید ای شمع و منشین با سر خدمت کنم
پیش او امشب که ما را خود سر و کار اشب است

صوفیان گر همتی دارید جامی درکشید
زان خم صافی که عالی مشرب باز از مشرب است

حسن و تیه قبله من نیست تنها کین زمان
در همه روی زمین یک قبله و یک مذهب است

جان بعزم دستبوست پای دارد در رکاب
گر تعلل میرود پیوستنی ز ضعف مرکب است

روح سلمان قلب عشقت برتر است از طور روح
ورنه عشقت گفتمی روح است و قلبم قالب است

تا برنخیزی از سر دنیا و هر چه هست
با یار خویشتن نتوانی دمی نشست

امشب چه فتنه بود که انگیخت چشم او
کاهل صلاح و کوثر ز نشینان شدند مست

صوفی برقص بر سر کونین کوفت پای
عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست

اصنام اگر بروی تو ماننده اند نیست
فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست

ساقی قدح بمردم هشیار ده که من
دارم هنوز نشاء از ساغر الست

این مطربان را زن امشب ز صوفیان
خوابیده بر در خرقه و دستار و هر چه هست

من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح
جانها بداد تا ز نسیم زلف او بجست

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد
زاندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست

خواهی که سربلند شوی از هوا چو گرد
سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

تا بهوای تو دل از پی جان برنخاست
از دل بی طاقتم بار گران برنخاست

بر دل نازک ترا بود غباری ز من
تا نشدم خاک ره آن ز میان برنخاست

عشق تو با جان و دل خواست که یغما کند
تا جگرم خون نکرد از سر آن برنخاست

تا ز تو زینگونه دید دل ز جهان برنخورد
تا ز تو بویی نیافت دل ز جهان برنخاست

سرو نخوانم ترا گر لب جوی بهشت
چون قد زیبای تو سرو روان برنخاست

زلف پریشان تو باد بهم برزند
گر دل سودازده آه و فغان برنخاست

پیش جمیع ستم خون غریبان مریز
ظلم مکن کز جهان امن و امان برنخاست

پرتو مهر تو تا در دل سلمان بتافت
ذره صفت از هوا رقص کنان برنخاست

تا در سرم ز زلف تو سودا فتاده است
کارم ز دست رفته و در پا فتاده است

نی اتفاق صحبت و نی اختیار هجر
مشکل حکایتیست که ما را فتاده است

چون شمع میگدازم و روشن نمیشود
کین خود چه آتشیست که در ما فتاده است

ترکم عرب‌نشان خنک بر عذار بست
پروانه روی بست و دل عاشقان شکست

ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای
کان شهسوار ترک عنان می‌برد ز دست

آنکس که گشت کشته بسودای چشم تو
خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست

هرکس که در کشاکش عشق توام ندید
از صحبت کمان قدم همچو تیر جست

رحمت بر آب دیده که چندانکه راندمش
دستم ز آستین و ز دامن نمی‌گسست

با آنکه در میان تو دل بست عالمی
کس زان میان بغیر کمر هیچ بر نبست

دارم سری و از تو مرا آن دریغ نیست
پیش تو می‌نهم من درویش هرچه هست

ما بیخودیم و مدعیانند بیخبر
زان می که داده است بما ساقی الست

در حیرتم ز طره که گستاخ در رخت
بنشست و راستی همه روی کج بنشست

صوفی رفیق زمره اصحاب درد است
سلمان ندیم مجلس رندان می‌پرست

تا ز ماه طلعتت طرف نقاب افتاده است
لرزه از عکس رخت بر آفتاب افتاده است

رحمتی فرما که از باران اشک چشم من
مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است

می‌کشد مشکین دلم تاب طناب طره‌ات   چون کنم در گردن من این طناب افتاده است

چیش خون‌خوار خیال اطراف چشم من گرفت   لاجرم مشکین دلم در اضطراب افتاده است

همدمی دارم عزیز از من جدا خواهد شدن

چشم مستت دیده‌ام روزی وز آن مستی هنوز

در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

تیر خدنگ غمزه‌ات از جان ما گذشت   بر ما ز غمزهٔ تو چگویم چها گذشت

وقت صباح بر سر شمع از دم باد   بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت

در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید   فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت

بر ما ز آب دیده شب دوش تا بروز   باران رحمت آمد و سیل بلا گذشت

یارب چه وقت بود بر سر ما دوش کان صنم   بیگانه‌وش در آمد و بر آشنا گذشت

چندان گریستم که من بعد اگر کسی   آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت

سلمان دوای درد دل از کس طلب مکن

با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

جان من میرقصد از شادی که یار آمده است   می‌جهد چشمم همانا وقت دیدار آمده است

جان بیمارم باستقبال آمد تا بلب   قوتی از نو مگر در جسم بیمار آمده است

سیر وداشکم که بوسد خاک راهش را بچشم / بر لبم جان نیز بهر یاری این کار آمده است

زان دهان میخواهد از بهر امان انگشتری / از خجالت جان مسکینم بزنهار آمده است

تا بدیدم روی خوبت را ندیدم روز نیک / از فراقت روز بر من چون شب تار آمده است

در فراق رویت ای نور دو چشم من ببین / تا بروی من جهان زین چشم خونبار آمده است

بی تو گر می خورده ام در سینه ام چون شیشه است / بی تو گر گل دیده ام در دیده ام خار آمده است

گر نسیمی زان طرف بر من گذاری کرده است / همچو چنگ از هر رگم صد ناله زار آمده است

روز بر چشم سیه گردیده است از غم حسود / در خیالم آن زمان کان زلف و رخسار آمده است

کربلا بسیار شد سلمان چو شد بر و مردانه باش / بر سر مردان بلای عشق بسیار آمده است

چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست / هست جان عزم پابوست ولی اسباب نیست

دیده مهمان خیالت میکند هر شب ولی / دیده از اسباب مهمان در میان جز آب نیست

رویت آمد قبله دل ابرویت محراب جان / اهل معنی را برون زین قبله و محراب نیست

با خیالت خواب در چشمم نمیگیرد قرار / خواب میداند که راه سیل جای خواب نیست

رشته جانم که آرد تاب شمع روی تو / چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست

مجلس ما روشنست از طلعتش سلمان بگو / دیده برهم نه که امشب حاجت مهتاب نیست

رسم دین بگذاشت سلمان مذهب رندی گرفت
ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست

چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیاران است
هر که شد مست می عشق تو هشیار آن است

در خرابات خیال تو خرد را ره نیست
یعنی او نیز هم از زمرهٔ هشیاران نیست

دلم از مصطبهٔ عشق تو بویی بشنید
زان زمان باز مقیم در هشیاران است

عشق با روی تو هر بلهوسی چون بازد
عشق کاریست که آن پیشهٔ عیاران است

حال بیماری چشم تو و رنجوری من
داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

دارم آن سر که به پیش اندر قدمت در بازم
وین خیالیست که اندر سر بسیاران است

شرح بیداری شبهای فراقت که دهد
جز خیال تو که او بر سر بیداران است

در هوا و هوس سرو قدت سلمان را
دیده ابریست که خون جگرش باران است

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است
از خمار چشم مستت عالمی آشفته است

سنبلت را بس پریشان حال می‌بینم مگر
باد صبح از حال من با وی حدیثی گفته است

چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن
هرگز از روی تو نازکتر گلی نشکفته است

دیدهٔ باریک بینم در شب تاریک هجر
بس که بر یاد لبت درهای غلطان سفته است

دل چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت | کافر مست در محراب من چون خفته است
خاک راهت خواستم رفتن بمژگان عقل گفت | نیست حاجت کش صبا صد ره بگیسو رفته است

عاقبت هم سر بجایی برزند این خون دل | کز غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

چند گویم در فراقت کآبم از سر در گذشت | شد بپایان عمر و پایانی ندارد سر گذشت
چون نویسم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت | یا ز سودایت چه بر طومار دفتر در گذشت
در دلم جز صورتت نگذشت والحق سهو کرد | آنکه در دل غیر از نقش صورتی دیگر گذشت
جانم آمد بر لب و کشتیش بر خشک اوفتاد | آه من تا بحر نیلی رفت و زان بر بر گذشت
سر خدنگی کآمد از مشکین کمان ابرویت | بر دل مسکین من کاین بماند و بر گذشت
ناوکی کز دست شستت جست آمد بر دلم | از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان | نیست جز خاک درت چون میتوان زان در گذشت
خاک بر سر میکنم چون باد و می گریم چو ابر | گر جنابت برقرار باد و باد از در گذشت

شمع را بر گیر امشب تا بگوید روشنت | کز خیال دوست سلمان را چها بر سر گذشت

حاصلی زین دور غیر از غم فرجام نیست | در جهان دوری چو دور جام نیست

گرچه دورانی خوشست ایام چمن	خوشتر از ایام عشق ایام نیست
روز چون دلبر از اشام مست	بامداد عاشقان را بام نیست
ساقیا جامی که ما را پیش ازین	برگ نام ننگ خاص و عام نیست
کار خام ما لبت پا زد دمی	زانکه کار پخته کار خام نیست
عاشقان بد نام و صالح نیک نام	عار فارا در میان خود کام نیست
تا چه خواهد شد مرا فرجام عشق	ظاهرا عشق مرا فرجام نیست
ناله میگوید باواز بلند	قصه ما حاجت پیغام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت
از هوایش چون نسیم آرام نیست

حلقه زلف تو سرمایه هر سودائیست	غمزه مست تو سر فتنه هر غوغائیست
راز سربسته زلفت مگشا پیش صبا	که صبا همنفس هر کس و هر دم جائیست
صورت خط تو در خاطر من میگذرد	باز پر بر زده از خاطر من سودائیست
در دو بالای تو چنینم که از آن بالاتر	نتوان گفت که در زیر فلک بالائیست
هر کسی را نظری باشد و رائی و مرا	دیدن روی تو اینست و مبارک رائیست
دل سودا زده در عهد تو بستیم و برین	عهد ما دفت و نگهی که مرا شیدائیست

با غمت گر جان مرا راهی بهست
در دل ماست اگر درد ترا ماوا ئیست

یک شب از دیده ما نیست خیالت خالی
شب خیال من سرگشته جهان پیمائیست

خسته بادا آن جان که از تیر بلایش خسته نیست
ریش باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست

گر روانی نیست ما را گو بدر روی ده مدد
ما بنجار خشک می‌سازیم اگر گل دسته نیست

آب خوبی و لطافت تا بجویش میرود
دفتر حسن چمن را یک ورق ناشسته نیست

گردن با شیر مردان دید بازی آرد در کمند
طره او گر کمندش هیچ صیدی بسته نیست

شکل ماه نو چو خم ابروی او را راستی
نیک می‌ماند دریغا ماه نو پیوسته نیست

مشک را سودای نقش خون بخویش آورده است
بی سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست

راستی از سرو قدت طرفه در چشم من
هیچ شمشادی لطرف جوی بار رسته نیست

زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند
خسته بادا آن جان که از تیر بلایش خسته نیست

خواب مستی کرده چشمت در خمار افتاده است
زلف مشکین تو چون من بی قرار افتاده است

چشم بیمار ترا بسرم که هر گوشه
چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است

کار کار افتاد کار از مایه من گاه گاه
خاصه کار افتاده را کو زکار افتاده است

پای در ره بعزت منه ای جان عزیز
زانکه سرهای عزیزان در گذر افتاده است

جمله ذرات وجودم غرق بحر تند
زان میان این اشک خونی در کنار افتاده است

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار
صعب کاری نیست و ما را هر چهار افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست
بی نوایی بی زری بی زور زار افتاده است

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبند است
دلیست فارغ و آزاد کو درین بند است

بتیر غمزه مرا صید کرد و میدانم
که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست

علاج علت من میکند بشربت صبر
لبت که چاشنی صبر کرده از قند است

فراق بر دل ما زان چو کاه برگی نیست
ولیک بر همه آن همچو کوه الوند است

طریق بادیه را از شتر سوار مپرس
پیاده بین که بپای پیادگان چند است

حدیث واعظ بلبل سخن کجا شنود
کسی که غنچه صفت گوش دل در آکندست

میانه من و تو صحبت ار چه امروز است
دل مرا از ازل با تو پیوند است

دل از محبت جانان که بر تواند کند
مگر کسی که دل از جان خویش برکندست

اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی
رعایت طرف بنده بر خداوندست

ز خاک کوی حبیبم مران که سلمان را
نجاتگاهی بهر کوی پارسو کندست

داغ سودای تو بر جان من تنها نیست
در جهان کیست که شوریده این سودا نیست

هر که گوید که منم فارغ ازین غم غلطست
هیچکس نیست که او غرقه این سودا نیست

ای که منعم کنی از عشق که فردا هست
من از آنم که شب عشق مرا فردا نیست

شب هجران مرا هست بغایت اثری
صبح وصلت که نسیمش اثری پیدا نیست

مردگان را نظر رحمت تو زنده کند
این نظر باد گرانست ترا با ما نیست

خبرم کن که برد غیر صبا بر در دوست
ای صبا خیر ترا سلسله بر پا نیست

دل و دین گر ده از ما طلب دین سهلست
مشکل آنست که دین و دل ما پیدا نیست

عشق بازی مرا عیب مکن آینه خواه
تا بدانی که ببازی دل ما شیدا نیست

آتش و آب دل و دیده سلمان دل تو
عاقبت نرم کند سخت تر از خارا نیست

در ازل با تو مرا شرط و قراری بودست
با سر زلف تو نیز مرا سروکاری بودست

پیش از آن دم که مد خط شب از عارض روز
در سر زلف تو لیلی و نهاری بودست

بی کناری و میانی و لبی پیوسته
در میان من و تو بوس و کناری بودست

درجهان

در جهان گر نه گل و بود و نه باغ و نه بهار
از گل روی توام باغ و بهاری بودست

زین همه نقش مخالف که برانگیخته اند
شد یقینم که غرض نقش نگاری بودست

ای گل روی تو در چشم من از باغ وجود
هر چه آید همه خاشاکی و خاری بودست

بر من این عمر که در غفلت و وحشت بگذشت
هر دو چشم تو که خوابی و خماری بودست

ای دل از ما چه بریدی و نشستی بر خاک
مگر از ره گذری جای غباری بودست

تن بغربت بنهادی و نیامد سلمان
هیچ یادت که مرا یار و دیاری بودست

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست
در دل بنشیند و جز تو کسی در دل نیست

نیست ممکن که جمالت به همه آینه روی
ننماید مگر آنجا که محل قابل نیست

این چه راهیست که در سر قدمش جای هست
وین چه بحریست که از هیچ طرف ساحل نیست

چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا
سر ما را که هوا در سر و پا در گل نیست

من تنی دارم و آن تن چو میانت هیچست
غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست

ترک جان کردم و تن تا بوصالت برسم
آنکه او ترک علایق نکند واصل نیست

عارفا عمر بباطل رودت تا نرسی
بمقامی که در و هر چه بود باطل نیست

مقبل آنست که در چشم تو آید امروز
بجز از بنده و بی لطف تو کسی مقبل نیست

زد این کالبد خاک چه گردی سلمان
که بجز گردی و درویش دگر حاصل نیست

در سرم زلف تو سودا انداخت
کار ما زلف تو در پا انداخت

ماند یک قطرهٔ خون از دل ما
دیدهٔ آن نیز بدریا انداخت

تن بی جان مرا در پی خویش
سایه دار آن قد و بالا انداخت

آهوی از باد چو بوی تو شنید
نافهٔ مشک بصحرا انداخت

وعدهٔ داد بامروز مرا
باز امروز بفردا انداخت

عاشقی بود نگار غم دوست
از میان همه ما را انداخت

ساقی آن باده که در ساغر ریخت
آتشی بود که در آب انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد
بدر دیر مسیحا انداخت

پیر ما شارع مسجد بگذاشت
راه بر کوچهٔ ترسا انداخت

عمر در میکده سلمان گم کرد
یافت آنجا و همانجا انداخت

در مقام راست بنشینان گر نشینی سود نیست
راستی با راستان خیر است بنشینی سود نیست

صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا
گر بظاهر خود چو صبح راستینی سود نیست

گر تو با ماهی بل دوری نپیدار و زیان — در دولت با ما نباشد همنشینی سود نیست

ما چو می‌بینند ظاهرت خوب است و باطن پر ز طعن — هیچت اندر منصب بالانشینی سود نیست

سود مردم تا چه اندر اعتقاد پاک اوست — در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست

ملک جمشیدی چو جاش گر بدت آدمی زین — ور میان خود را و گر خود را ببینی سود نیست

ترک دنیا کن که آن شغلیست سر تا پا زیان — سود خواهی جز که در اعمال دینی سود نیست

سود دنیی دیده باید مایه دین بستدن — بالعکس آنرا تو طالب گر بدینی سود نیست

در همه عمرت گر از غیری غباری برد لت — زان خجالت گر همه ماه معینی سود نیست

چون بزیر خاک می‌باید شدن و ز سر جام کار — گرچه خود بالای چرخ چارمینی سود نیست

یار هر دو جهان خواهی که گیری در کنار — دامن از هر دو جهان تا در نچینی سود نیست

نازنین اندام گل را زان بالش سو خفته‌اند — کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست

کار معنی دارد از صورت چه خیزد مرد را — صنعت ورزی طلب در ساتکینی سود نیست

آفرین بر سحر شوکت باد سلمان گر چه هیچ — ور زمینی تا لب سحر آفرینی سود نیست

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست — که اوست مغز حقیقت برون از و همه پوست

دوئی میان تو و دوست هم ز قسمت ارنی — باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست

ترا نظر بیکی بر خودست آن صحبت
تو هیچ شو و انکه بدانکه خود همه اوست

برای دیدن رویش که کرد جهان
کر او نشسته با تو چو آینه روی بروست

مشو بنقش و نکار جمال او قانع
که حسن طلعت آن کل چو غنچه تو بر توست

به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی
اگر چه بس تنگ دلست آن صنم ولی دلجوست

اگر چه آب حیات لبش روان بخشست
مرا چون خضر تشنه مرد و بر لب جوست

چو چشم من بیکی بر جمال محبوبست
مرا بجه در نظر آید بچشم من یکتاست

اگر بتربت سلمان رسی ببوی کلشن
که این کل از اثر صحبت کل خوشبوست

دل در برم کرفت و دمی یار من برفت
لب بوسه داد و جان و روان از بدن برفت

چون دید او که قافله اشک میرود
با کاروان روان شد و از چشم من برفت

بلبل شنید ناله من در فراق یار
مستانه نعره زد و از خویشتن برفت

آنکس که بازماند ز جانان برای جان
یوسف کذاشت در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز ما ز چمن سایه برکرفت
بنشست آتش کل و آب سمن برفت

از زلف جمع کرد پراکنده لشکری
آمد بقصد خونم و در آمدن برفت

بشکست قلب لشکر دلها و در پیش
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت

می‌رفت از آن دهان به نهانی حکایتی / جانم به هیچ در پی آن یک سخن برفت

تا گفتنیست راز دهانش ولی چه سود / خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت

بار اگر عمر جز نفسی نیست و آن نفس / یکبارگی ور آمدن و در شدن برفت

سلمان ز شوق او اگرت جان نشد چه شد / سودای او برفت ز جان جان ز تن برفت

دل ز جو بر خاست ما را عشق او بر جا نشست / تا بپنداری که عشقش در دل شیدا نشست

خاست غوغایی ز قدش در میان عاشقان / در میان تا نخواهد هرگز این غوغا نشست

گرچه از نخل وجودم خلالی باز ماند / تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست

در وجودم نیست خود در خاطرش بگذشت هیچ / تیر آهم گر ز سر بگذشت و در خارا نشست

مدتی شد تا دلم در بند مشکین زلف اوست / چون تواند پس از این مسکین در این سودا نشست

من به وصلش کی رسم جایی که باد صبحدم / تا به درگاهش رسید از ضعف تن صد جا نشست

بهر دیدار جمالش دل به راه دیده رفت / از پی دردانه بیچاره [illegible] در دریا نشست

جز غمت فکری نخواهد در ضمیر ما گذشت / جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست

هر که با شاهدان صحبت به خلوت دست داد / کی گمان با حوری در جنت المأوی نشست

دل می‌خرد حبیب و هم از آن متاع نیست / گر طالب سرست برین سر نزاع نیست

او طالب دلست و مرا در دلست عشق / مطلوب یوسف از طلب صد متاع صاع نیست

کاریست عشق مشکل و حالیست بس عجب / کس را ز هیچ حال بر آن اطلاع نیست

دنیا خرند اهل غرور و به هیچ وجه / ارباب عشق را هوس آن متاع نیست

در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول / کاحوال خستگان هوا بی صداع نیست

در سر ز استماع الست است مستی / ما را که احتیاج شراب و سماع نیست

چون زلف اگر به تیغ سرم قطع میکنی / ما را امیدی از تو بسر انقطاع نیست

هیچ آتشی بحرقت فرقت نمیرسد / آن نیز دیده‌ایم چو سوز وداع نیست

سلمان امید مهر از آن ماه رخ مدار
زیرا میان این و مهر اجتماع نیست

دلی خوراند [illegible] تا بپای جام شکست / ز بس برآمد و در پا فتاد و رفت ز دست

ز من ربود زلف بریده‌ات پیوست / بجای خویشتن آمد بدام شد پابست

زهی لطافت آن قطره کو چو مهری تافت / ربوده گشت و زتردامنی خویش برست

تو در حجاب ز چشمم چو ماهی اندر میغ / منم اسیر بر زلفت چو ماهی اندر شست

چگونه چشم تو مستست و زلف آشفته | چنان بزلف تو آشفته ام ببوی تو مست
همین که چشم تو صفها ز غمزه برهم زد | نخست قلب سلیم شکستگان شکست
ندانم آنکه خبر هست از منت یا نیست | که نیستم خبر از هر که در دو عالم هست
بیار ساقی از آن می که می پرستان را | بنیم جرعه دردی کند خدای پرست

وجود خاکی سلیمان هزار بار چو خاک
بباد داد و می زین کرد و بر دولت مشت

رفیقان کاروان امشب روانست | دل غمگین من با کاروانست
زمام اختیار از دست ما رفت | زمام اکنون بدست ساربانست
هیون از بار اگر نالد عجب نیست | جرس پس را از چه باری این فغانست
دلم رفت و چشمم مانده بر راه | ولی اشکم بشوخی از پی روانست
امید زندگانی از که دارد | تن مهجور من چون او روانست
ز چشم عاشقانش کاروان را | همه ره چشمه آب روانست
تن من با فراقش همرکابست | سر من با خیالش هم عنانست
طلب کاریم و مقصد ناپدیدست | گران باریم و مرکب ناتوانست
خدارا ساربان امروز محمل | مران کامروز بارم بس گرانست

گرت سودای این راه است سلمان
ز خود بگذر که اول منزل آنست

روز حسن دلبران را شام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست

گرچه دورانی خوش است ایام حسن — خوشتر از دوران عشق ایام نیست

ساقیا جامی که ما را پیش ازین — ترک نام و ننگ خاص و عام نیست

کار خام ما لبت سازد نه می — زانکه کار پخته کار خام نیست

عاشقان را نام و صالح نیک نام — عارفان را در میان خود نام نیست

تا چه خواهد شد مرا فرجام کار — ظاهرا کار مرا فرجام نیست

ناله میگویید با آواز بلند — قصه من حاجت پیغام نیست

پیش ما یاری ندارد هیچ کار — هر که صاحب درد دردآشام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت
از هوایش چون نسیم آرام نیست

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است — در دل او خورشید نه زان روی تاب افتاده است

بس که بارید از هوا باران محنت بر سرم — مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است

دیده من تا بروی تست روشن خانه است — کش ز اطراف زجاجی آفتاب افتاده است

غمزه‌ات دل میبرد چشمم توام خون میخورد
روز و شب آن در شکار این در شراب افتاده است

گر دو چشمت فتنه بیدار در هر گوشه
عالمی بر فتنه و بختم بخواب افتاده است

شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی
رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است

آفتابی از من خاکی جدا خواهد شدن
لاجرم چون ذره دل در اضطراب افتاده است

بر متاب آخر عنان از من که یکسر کار من
رفته از دست و در پا چون رکاب افتاده است

تا من افتادم بکویت در حسابی نیستم
زانکه در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

زلال جام خضر دردی مدام منست
مقیم دیر مغان گوشه مقام منست

دلم ز باده دور الست رنگی یافت
هنوز بوی از آن باده در مشام منست

بهم ز شکر شکرلب تو یابد کام
چه شکر هاست مرا کین شکر بکام منست

مرا که نام بر آورده ام به بدنامی
همین بسست که در نامهٔ تو نام منست

هزار پیاله ره آمد ز ما و من با دوست
اگر برون نهم [illegible] ن دو گام منست

بشام و صبح کنم با ز لف و عارض تو
که زلف و عارض تو ورد صبح و شام منست

بهر کجا که رسم پای‌ها دمی بوسم
که او بدوست رساننده سلام منست

چو بود کار دلم خام چاره کارش
ز عقل می طلبیدم که او امام منست

مرا بمصطبهٔ خمار گفت کای سلمان
بیا که پختن آن کار کار خام منست

سر در سرش نهادم و کاری بسر نرفت — با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت

باهم ز دست رفت و نیامد رهم بسر — در راه او برفت سرم پا اگر نرفت

بیچاره دل که بود در طلبش پای بست گشت — دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت

مسکین دلم بکوی تو زرفت و مقیم گشت — برخاست تا بسر برود و هم بسر نرفت

گفتم منش که از سیه آن زلف درگذر — زانجا که بود یکسر مو پیشتر نرفت

دل تا بماند دور ز درش با صبا ز دود — از سر دری در آمد و کاری بدر نرفت

پرورده منت بخون جگر سالها چو اشک — و آنگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت

اینها که رفت بر سر ما از هوای دوست — بر شمع شمهٔ ز هوای سحر نرفت

نگرفت در تو قصهٔ سلمان و تب نبود
کآتش بسوز او بسر شمع بر نرفت

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت — او حاکمست نیست کسی را بر او گرفت

ملک مزلزل از دیوانگان عشق — آخر ترا برهمه زنجیر مو گرفت

ای گل بنازکی منشین در سر حسن — کز حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت

دلها

دلها بر آنچه یافت بیک بار جمع کرد / شهباز ما چو باز بی جست و جو گرفت

خار درشت خوی سنیبه تیغ زد ولی / عالم بحسن چهره گل تازه رو گرفت

مطرب بساز پرده که چون مخالفان / ساقی دور در قدح و در سبو گرفت

گر سرو پیش قد تو زد لاف سروری / از آن انجمن حدیث چنار و کدو گرفت

چشم زخواب دیده بروی تو باز کرد / آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت

سلمان غبار خاک رهش داری آرزو / مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

سرو خواهد با تو خود را راست امّا راست نیست / سرور این حسن و رعنایی که قدت راست نیست

منتهی سرو بس رعناست امّا این که باد / در سر افکندست یعنی با تو هم بالاست نیست

سرو را پیش قدت منصب بالایی نیست / ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست

هر که بیند گل روی تو و عاشق نشود / همچو نرگس بکرشمش دیده بینایی نیست

امشب از چشم تو مستم مدهم می ساقی / که مرا طاقت دردسر فردایی نیست

گرچه آتش دهن و تیز زبانم چون شمع / در حضور تو مرا قوت گویایی نیست

سر زلفت بقلم گفتم و این سر بکشی | نتوان گفت که او را سر سودایی نیست
از خیالت نشود مردم چشم خالی | لایق صحبت تو مردم هر جایی نیست
گرچه پروانه مسکین رود اندر سر شمع | هیچکس را ز صحبت و تاب شکیبایی نیست
بجز از دیدن روی تو ندارم رایی | بهتر از عادت یک رویی و یکرایی نیست

گو برو در دو وصالت مطلب از اکو
گو چو سلمان بعشق تو دل دریایی نیست

شبست و بادیه و دل فتاده از راحت | ز جیب و راست مخالف هر پیش و پس جهات
مقام تهلکه است این و لی منم فارغ | بکار دل که بدخواه یار دلخواهست
مرا سریست که دارم بر آستانه تو | نهاده ایم سر پیش تو آنچه در راهست
بوصل قد تو دارم بسی امید ولیکن | قبای عمر بقد امید کوتاهست
بعکس طالب منصب شدیم خاک درت | ازین رفیع تر آخر چه منصب و جاهست
کرا آورد تو به الحال ای دو دل من | که پیش دیده سر شک و سوال و آه است
منورست بمهر تو سینه عشاق | بلی ز جانب مهر است هر چه در ماهست

شب فراق ترا نور وصل پیدا نیست — عجب شبیست کی دران شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو در شبان دراز — چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست

غم ملامت دشمن ز سر عشق تو [illegible] — مرا ملامت هجران دوست تنها نیست

بدر بدست خودم توبه میدهد وین کار — بدست و پای من رند بی سر و پا نیست

خدنگ غمزه گذر میکند ز جوشن جان — اگر ترا به سپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز راز تو دم زنم چون نی — وگر رود سخنی از ناله ناله از ما نیست

تراست بر سر من حکم تا سرم بر جاست — دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست

حدیث شوق چو زلفت دراز گشت دراز — بجان دوست که یک موی زیر بالا نیست

میان زلف و رخت روز و شب برابر ماست — کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

شب فراق چو زلفت اگرچه تاریکیست — امید دارم ازان رو که صبح نزدیکیست

بجفتگان صبحی میدهد خروش خروس — ز هاتف دگرست این خطاب نزدیکیست

صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا — ببوی زلف تو هر صبح داده تحریکیست

بپرس حال من از چشم خود که این معنی — حکایتیست که معلوم ترک و تاجیکیست

ز کفر زلف تو دل ره نمی برد بیرون / که راه پر خم و پیچ و محل تاریکیست

نمی رسد بخیال تو آب دیده من / که دیده سخت ضعیفست و راه تاریکیست

تو مالکی بهمه حال در ممالک حسن
مرا همین بس که سلمانت از ممالیکیست

عاشقان را از جمالت روز بازار امشبست / لیلة القدری که میگویند بیدار امشبست

حلقها بین بسته جانها گرد رخسارش چو زلف / قدسیان را نیز گویی روز بازار امشبست

عاشقان با بخت خود شب زنده داری داشتی / زانکه در عمر خود آن شوریده بیدار امشبست

پای دار ای شمع و بنشین تا بسر خدمت کنیم / کار ما اینست ما را روز بازار امشبست

عود در مجلس دمی خوش میزند نی هم نفس / ای نی ای نی وقت تفا پس تنگبار امشبست

گر بفردا وعده دیدار جانان میدهد / عارفان را وعده فردای دیدار امشبست

جنس فردا نیست نقد دین من امشب همی / میفروشم کان بضاعت را خریدار امشبست

زاهدان یکدم مجال چون کنم تدبیر چیست / چون پس از سالی مجال صحبت یار امشبست

گفته سلمان که پر اسرار باشی می کنم
گر سر اسرار داری وقت اسرار امشبست

عاشقان را ذوق مستی از شرابی دیگرست / وین حرارت گرم از فروغ آفتابی دیگر

۶۷

ساقی آب زر برای دیگران در گردش آر
کاب سیاهی‌ها کنون گرد آن آبی دیگر است

عکس خورشید جمالت مانع دیدار تست
شاهد حسن تو هر دم در نقابی دیگر است

دیگری را در کمند آور که همچون زلف تو
هر رگی در گردن جانم طنابی دیگر است

آشتی کردی و گفتی میکنیم ترک عتاب
زینهار ای جان مگو کین خود عتابی دیگر است

از رقیبم گوش شد بشنید کاین بیچاره کیست
گفت سرگشته مستی خرابی دیگر است

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست
قبله صاحب‌دلان جز خانه خمار نیست

زاهدی گر میخرد عقبی بتقوی گو بخر
لاابالی را سر سودای این بازار نیست

روی زرد عاشقان چون میشود گلگون ز می
گر خم خماره را رنگی ز روی یار نیست

از پی من باز کن ساقی خرد را کین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست

طلعتش آیینه حسنست و در آیینه‌اش
جمله حیرانند و کس را زهره گفتار نیست

ما به امیدش دل بیمار خود خوش میکنیم
گرچه ما را هیچ امیدی زین بیمار نیست

شمع ما گر پرده بر میدار و از روی یقین
در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست

حال بیخوابی چشم من چه میداند کسی
کو چو اختر هر شبی تا صبحدم بیدار نیست

[illegible] من حلقش بجان از دست دادن مشکلست
ورنه جان دادن به پیش عاشقان دشوار نیست

دوشش با دل ز راه عشق دوست گفتم غیرتش
گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

غمزه بیمار یار از ناتوانی خوشتر است | قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگر است

چشم بیمار تو در خوابست و ابرو بر سرش | ای خوشا بیماری کش پیوسته یاری بر سر است

زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را | مدتی شد کارزوی تنگی آن شکر است

آفتاب ما بحمد الله مبارک طلعت است | پادشاه ما بنامیزد همایون اختر است

چون هلالش هر زمان هر ماه جلوه‌ای دیگر است | چون صباحش هر نفس نور و صفائی دیگر است

نالهٔ زار سحر چو سلمان کارگر شد عاقبت
بخت بیدار است و دولت یار و همت یاور است

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است | زبان بپرس که حال درون دل چون است

بخون نوشته‌ام این نامه را که خواهی خواند | اگرچه دود درونم نشسته بر خون است

نکرد آتش تو در قلم درون ظاهر | مگر ز عشق قلم رفته دود بیرون است

نمیکنم سخن اشتیاق کان تحریر | ز حد حرف و ز ظرف عبارت افزون است

بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من | نوشته دیده بخطی چو در مکنون است

خیال روی تو دارد مقام در چشمم | سرشک چشم از آن رو مقیم گلگون است

دل مقید سلمان اسیر آن للیست
که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم راست
نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

خوردم از دست تو جامی که جهان جرعهٔ اوست
هر که زین دست خورد باده رود زود از دست

دارم از بهر دوای غم دل می بر کف
این دوا نیست که بی وصل تو دارم در دست

نزند حلقهٔ زلف تو در غارت جان
نتوان با سر زلف تو بجائی در بست

می هشیار دهای ساقی مجلس که مرا
نشوه هست ز منشور ازلی باقی است

من که صد سلسله از دست غمت می گسلم
یک سر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست

هر که پیوسته بوصلت ز همه باز آمد
آنکه نشد صید کمندت ز همه قید برست

جان صوفی نشد از گرد کدورت صافی
تا نشد درین خمخانه چو دردی ننشست

با سر زلف تو سودای تن امروزی نیست
ما نبودیم که این سلسله درهم پیوست

جهت سلمان ز جهان هست میان تو کنار
راستی آنکه بیک موی ازین ورطه بجست

بجز از عشق تو در خانه کسی نیست
بنمای رخ از پرده که در خانه کسی نیست

از زمه سلسله تا خلق بدانند
کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست

فرزانه تر مردم اگر زاهد صوفیست — ای دوست بدوران تو فرزانه نیست

در خلوت دل ساخت [illegible] منزل او انکه — گر دل بکند منزل جانانه کسی نیست

خمار با غبیار مده باده که خاست — مطرب مزنش در که در خانه کسی نیست

سرگشته بسی اند ولی انکه چو پرکار — دارد قدمی ثابت و مردانه کسی نیست

دل گرمی پروانه ده ای شمع که در عشق — امروز بجان بازی پروانه کسی نیست

یاری که [illegible] کامت برساند ز لب خود — در دور بجز ساغر و پیمانه [illegible] کسی نیست

[illegible] همان مطلب یار که بسیار بجستند

زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست

مراز هر دو جهان بود فی تو مقصودست — که حضرتت بحقیقت مقام محمودست

دریچه نظری ره گذار خاطر من — جز از خیال تو بر هر چه هست مسدودست

اگر ز دل عرض تست صبر معدودست — و گر مراد تو از من وفاست موجودست

صبا ز ره گذر سنبل تست غالیه سا — بس است باد صبا را اگر همین سودست

بچهره خاک درت را نسیم رحمت — از انکه چهره بخوناب دیده آلودست

پناه برد دل من بسایه زلفت — چه سایه ایست که بر آفتاب ممدودست

نه بند کی ز ازل با تو بسته ام عهدی — چگونه عهد ترک کنم عادتی که معهودست

ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان
حرام اشک صراحی و ناله عود است

مستی و عشق از ازل شیوه و آیین ماست
دین من اینست و بس کیست که در دین ماست

خاک در مصطبه زآب خضر بهتر است
چشمه نوشین او جرعه دوشین ماست

رندی و میخوارگی قسم من امروز نیست
عادت دیرین دل پیشه پیشین ماست

بستر و بالین ما تا نشود خاک و گل
خاک در میکده بستر و بالین ماست

کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد
کنج دو عالم بقدر دل مسکین ماست

مشک بیزان میجهد باد صبا از کوی دوست
نافه بوی بود است از خم گیسوی دوست

دوست میدارم نسیم صبح را کو در هوا
تا نفس می آیدش جان میدهد بر بوی دوست

دوست را سر دو جهان گرچه هوادار زبون من
دوستر میدارم از هر دو جهان یکموی دوست

جان بشوق دیدنش بیم باشد که بگشاید نقاب
خوی او اینست و من خو کرده ام با خوی دوست

منصب نیکان دو تختانه وصلم چو نیست
نیکنام آمد شدن پیش سگان کوی دوست

یاد در میدان دولت گوی خوبی میزند
آن سر صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست

دوست دشمن روست ای دوستان پر حیلت است
چون جان گرامی ببدن زور عادت

گر برو رحم میکند ور نکشد او حاکم است
من ندارم دست زور پنجهٔ بازوی دوست

دوستان گویند سلمان بارکش خود را ز وی
میکشم خود را و بازم میکشد دل سوی دوست

بشنو که مرا از درت اندیشه دوریست
اندیشه اگر هست ز هجران ضروریست

دور از تو نشستم بدر بستر و دور بنشسته
آنرا که بشمشیر ز کویت سر و دو لیسه

با یار نخواهیم کرب [illegible] عالم
غیر از تو توان گفت که عالم همه حوریست

با آتش عشق تو کجا جای قصوریست
با این دل دیوانه کرا برگ صبوریست

من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان عاشق و مست

گوش بر زمزمهٔ قول نی
هوشش غارت زده جام الست

می کشندم چو سبو دوش بدوش
میدهندم چو قدح دست بدست

دیدی آن توبهٔ سنگین مرا
که بیک جرعه می چون بشکست

زاهدی و عاشقی و قلاشی
هیچ شک نیست که در ما همه هست

با جنسمان

با همان خاک در مصطبه ایم
معنی و صورت ما عالی و پست

آن زمان نیز که کردیم غبار
بر در میکده خواهیم نشست

من خیال یار دارم گر کسی را بر دلست
گر خیال او شوم خالی خیالی باطلست

چشم بیمار خوشش بقصد خواب شب تا سحر
در کمین مردم چشمست و مردم غافلست

عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر
در جبین حال لب ریز با پیمانه مشکلست

برنمیدارد حجاب از هودج لیلی صبا
تا خلایق را نشود روشن که مجنون عاقلست

ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما
لیکن از ما در میان ما حجابی حایلست

یار اگر از ما بصورت میکند بیگانگی
صورت او را بمعنی آشنایی بر دلست

تا توان جان بر او بجان دادن رسانیدم بلب
یکدم ای جان خوش بر آ کین آخرین منزلست

رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست
ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست

آنجا دریابم آنکس را که عقلش در نیافت
جز دل مسکین وصالش را کسی دیگر نیافت

غلط گفتم که بود آنکس که در عشقش گرفت
بار دل را بر خود و زنهار وصلش بر نیافت

چون نهم من جان بدست آنکه هر کس کو نهاد
در رهش پا زیر پای خود بغیر از سر نیافت

مرغ جانم را که دل با بال او بودن و برست
می‌فرستادم برش بیچاره بال و پر نیافت

هست در دریای هستی گوهری آن هست عشق
هر که شد غواص آن دریا جز این گوهر نیافت

کعبهٔ وصلش ترا مسجیت را امنی در درون
سالها گر دید گردش و اندر او در نیافت

چشم سلیمان راست درخور ماه رخسارت چو نور
هیچ چشمی در جهان نوری چنین درخور نیافت

سر زلف چون نهم که سرم را هوای تست
بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست

با آنکه رفت در سر مهر تو جان من
جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

پرداختیم گوشهٔ خاطر ز غیر دوست
وین گوشه خلوتیست که خاص از برای تست

ای غم وثاق تست دلم گرد او مگرد
جایی که جای فکر نباشد چه جای تست

آیینهٔ صفات خدایی و خلق را
جمعیتی که روی نمود از صفای تست

چشم بد از رخ حسن لقای تو دور باد
کاکنون لقای عالمیان در لقای تست

آنچه از تو میرسد لبی جان و مردمست
وانها که میرسد بتو از من دعای تست

موی تو در قفای تو دیدم بتافتم
گفتم مگر که دود دلی در قفای تست

نوبت بهم برآمد و در تاب رفت و گفت
اندیشهٔ کج مکن که کمند بلای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
ما بنده‌ایم و مصلحت ما رضای تست

ور قطع میکنی سرم از تن بکن که نیست
قطعاً بریدن سخنی رای رای تست

خاک درت بخون جگر گشت حاصلم
سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

میکشم دردی که درمانیش نیست
میروم راهی که پایانیش نیست

کجا او دوست درمانیش هست
درد عشقست آنکه درمانیش نیست

هر که در غم خانه عشق تو بار
یافت بر [illegible] بستانیش نیست

بندگان دارد بسی سلطان غم
لیک چون من بنده فرمانیش نیست

هر که جان در راه جانانی نباخت
یا ز دل دورست یا جانیش نیست

خود دلی مجموع در عالم که دید
کز عقب او را پریشانیش نیست

چشم ترکت گو سیه دل کافرست
هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست

چشم آن انسان که عاشق نیست هست
راست چون عینی که انسانیش نیست

هر که چون سلمان ز لف کافرت
نیستش اقرار ایمانیش نیست

… را احوال دل بی‌خبرانت خبریست
نه بسر وقت جگر سوختگانت گذریست

گفته باد سحر با تو بگوید خبرم — این خبر پیش کسی گو که نسیمش ز سحرست

بر سرم آنچه ز شبهای فراقت شبها — میرود با تو نگویم که در آن درد سرست

نظر من همه بر تست اگر گه گاهی — نکنم دیده بسوی تو ازانم نظرست

ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه — بهوای سر کویش که مبارک سفرست

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر — اعتقاد همه آنست که او بی بصرست

تو برانی که کسی جز تو بود سلمان را — در جهان نیست که غیر از تو بعالم دگرست

د

نیست آرام دل او را که دلارامی هست — خرم آن دل که در او صبری و آرامی هست

زر بناگوش اگر دانه در بینی باز — مشو آشفته که از عالیه هم دامی هست

نام من در ورق هیچ کسیان گو منویس — این قدر بس که در آن نامه مرا نامی هست

تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست — هیچ اگر در دو جهان یک سر موکامی هست

عود اگر دود کند بر سر آن دامن پوش — تا بدانند که در مجلس ما خامی هست

حالم از باد سحر پرس که در صحبت او — جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست

شام هجران ترا خود سحری نیست بدو — صبح امید مرا هر نفسی شامی هست

بقد سرو تن و اندام چو گلبرگ تو باد — هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست

جسم و اندام

صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری
تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست

هران حدیث که در عشق میکنند روایت
خلاصه سخنست آن و ما بقیست حکایت

جهان عشق ندانم چه عالمیست که آنجا
نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت

بیا بیا که همه خیر راست حدی و ما را
ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت

برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان
بیا و مرحمتی کن که هست وقت عنایت

ولایت دل و چشمم سیاه شد قدمی نه
درین سواد که مردم ز بس جفای تو [illegible]

توام ز چشم فکندی و من فتاده چشم
ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت

برنگ و روی تو میرانم اشک دیده بر آنم
که رنگ و روی تو در آب دیده کرد سرایت

تو پادشاهی و ما را که بنده ایم و رعیت
ز حضرتت نظر رحمتست و چشم رعایت

بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان
که این معامله موقوف دولتست و هدایت

هر که از خود خبری دارد از و بیخبرست
عشق جایی نبرد پی که ز هستی اثرست

مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست
وین کسی داند کز عالم ما با خبرست

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد
که در آن کوی هر آنجا که نهی پای سرست

جان درین منزل خونخوار بدارد خطری | هر که او را غم جانست بجان در خطرست
جان من هم نفس باد سحر خواهد بود | تا ز بوی تو نفسی همدم باد سحرست
مردم چشم من از با تو نظر باخت چه شد | عشق بازی صفت مردم صاحب نظرست
خاک باد افسر من گر بسر افسر دارم | تا بخاک کف پای تو بسرم تاج سرست
آخر آن خاک که بر رهگذرت بنشیندم | بر دل من چه نبندی که ترا رهگذرست

زان بلاها ز بقلاشی و رندی بکشید
عیب سلمان مکن خود او را بجهان این هنرست

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برنتافت | درد بپرورد و محبت بار درمان برنتافت
هر دماغی کز هوای خاک کویش دید بوی | از نسیم صبحدم بوی گلستان برنتافت
پرتو دیدار جانان تافت در دل از ازل | دیده جان کو تو دیدار جانان برنتافت
دل ز غوغای تو و غوغای غم آمد تنگ | بود ملکی مختصر حکم دو سلطان برنتافت
در خرابات آمدم از کنج مسجد زانکه وقت | انتظار وعده جنات و رضوان برنتافت
عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او | باخت جان در عشق و روی از کوی جانان برنتافت
هر جفا و جور و بیدادی که بود از دست او | دل تحمل کرد لیکن بار هجران برنتافت
می شوم خاک تو بر من هر چه آید باک نیست | بر زمین خسی نیاید آسمان کان برنتافت

تا دل

تا دل من حلقه زلف ترا در گوش کرد — هر چه فرمودی بموئی پیش از فرمان برفت

قصه زلف تو میگفتم رخت در تاب شد — بود دل نازک سخنهای پریشان برنتافت

بر نمی‌تابد دلم بر تافتن از روی حبیب

فی المثل گر دیگری برتافت سلمان برنتافت

هر که چون سروم گل اندامی نداشت — در جهان از عیش خوش کامی نداشت

هر که در گلزار شان راه گم نکرد — در میان عاشقان نامی نداشت

گفت مشتی میفرستم باد را — پیشم آمد لیکن پیغامی نداشت

سرو خود را با قدش میکرد راست — گرچه قدی داشت اندامی نداشت

هر که پیش در پای منظوری نباخت — راستی نیکو سرانجامی نداشت

دل ز لفت رفت تا صید است دام — هیچ صیدی این چنین دامی نداشت

گر ز اهد منع من نشنید دل — پخته بود این دل غم خامی نداشت

من لبت را دل برغبت داده‌ام

ورنه بر سلمان لبت وامی نداشت

یار ما را یار بسیارست تا او یار کیست — دل بسی داوند ندانم زان میان دلدار کیست

میدهم جان و میستانم عشق وین داد و ستد — خبر که در بازار سودای تو در بازار کیست

خاک پایش را تصور میکند در چشم من / نرگسی با کحل چشم دولت بیدار کیست

خواستم مردن به پیشش گفت رو با کار خود / کین نه کارست ای جان جهان پس کار کیست

جان من چون چشم او بیمار شد گیرم که نیست / جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست

کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه / تا بدانستی که در پای دل من خار کیست

دل ز سلمان برد و خوش خورد و میگوید کنون / کار عالم بین که کار چون منی بیکار کیست

آخر این درد دل من به دوایی برسد / آخر این ناله شبگیر بجایی برسد

آخر این ناله دل کز غم ابرت شد مرا / روزی از روزنه غیب صفایی برسد

بر درت شب همه شب ناله درآیم چو جرس / تا بگوش تو مگر آوازه درایی برسد

بجز از عمر نشاید که نثار تو کنند / گر بعمری چو تو شاهی بگدایی برسد

پای را باز مگیر از سر من ای دوست که دست / گر به هیچم نرسد خود بدعایی برسد

عمر بر باد هوا داده ام و می ترسم / که بگلزار تو آسیب هوایی برسد

سر پا بوس تو دارم من و هیهات کجا / بجنان پایه چنین بی سر و پایی برسد

رویم از دیده بخون تر شد و میدانستم / که بروی من ازین دیده بلایی برسد

حضرت روزی ز سلیمان یاد می‌بایست کرد
خاطر غمگین او را شاد می‌بایست کرد

عهدها کردی که آخر هیچ بنیادی نداشت
روز اول کار بر بنیاد می‌بایست کرد

داد من یکبار می‌بایست دادن بعد ازین
هر چه می‌بایست از بیداد می‌بایست کرد

اشک من از مردم چشمم برآورد آخر ترا
رحمتی بر اشک مردم زاد می‌بایست کرد

ای لامی گفتمت گر وصل یارت آرزوست
جان فدا کن هر چه بادا باد می‌بایست کرد

یار حسن حور بن امینه گر روبرو میخواستی
پشت بر زر روی جان بر باد می‌بایست کرد

از توبه ریائی کاری نمی‌گشاید
در ملک پادشاهی بی‌نی فزاید

در ملک فقر دارد درویش پادشاهی
قانع بهر چه باشد راضی بهر چه آید

دلتنگ بود خواهم کردن پیاده رنگین
کین زنگ زر غم از دل آنگه نمی‌زداید

بردار برقع از رخ کائینه در تو نم
جز صورت جمالت نقشی نمی‌نماید

گفتست هر دم افزون گوهی سر الجه مایا
از عمر میشود کم در عشق می‌فزاید

از چشم من خیال قدش کی برون رود / سرویست باز بر لب جو سرو چون رود

نشست در درونم غیر از خیال خویش / رخصت نمیدهد که کسی در درون رود

دانی که در دل تو کی آید جمال یار / وقتی که هردو عالمت از دل برون رود

از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر / بینم بچشم خویش که سیلاب خون رود

گر نی کمند زلف درازت شود سبب / چون آه من بزیر فلک نیلگون رود

واعظ برو زبان مخوان و فسون مدم / کی درد عاشقی بفسان و فسون رود

بگذرد از محبت سلمان اگر نهند / بر کوه از وجود ذره قرار و سکون رود

از صبا سنبل او دوش بهم بر می شد / ور نسیمش همه آفاق معطر می شد

از سواد شکن زلف بهم برشده اش / دیدم احوال جهانرا که بهم بر می شد

از دل و دیده نمیرفت خیالت که مرا / با دل و دیده خیال تو برابر می شد

دوش از یاد تو چون غنچه معطر میگشت / سینه از مهر تو چون صبح منور می شد

آتشم از سینه چو عیسی فلک بر میرفت / اشکم از دیده چو قارون بزمین در می شد

بگلم پای فرو رفته و چندان کز غم / میبردم دست ز سر پای فروتر می شد

بنوشتم که فراقت بقلم شرح دهم / شرح میدادم و طومار بخون تر می شد

روز اول که سر زلف ترا سلمان دید
دیده کش جان و دل و دیده در آن می‌شد

اسیر بند گیسویت کجا در بند جان باشد
زهی دیوانه غافل که او در بند آن باشد

بدست باد گفتم جان فرستم باز میگویم
که باد افتان و خیزانست و بار جان گران باشد

کسی کو بر سر کویش تواند باختن جان را
حرامش باد جان در تن گرش پروای جان باشد

بروی چهره فردای قیامت گر بدین قامت
میان روضه رستخیزی قیامت آن زمان باشد

کسی بر در که جانان ره آمد شدن دارد
که در گوش افکند حلقه چو در بر آستان باشد

تو و دستار افکنی صوفی و ما سر بر سر کویش
سر و دستار را دانی که فرقی در میان باشد

ز چشمش گوشه گیر ای دل که باشد چشم هشیاری
گرفتن گوشه از مستی که تیرش در کمان باشد

بهای یک سر مویت دو عالم میدهد سلمان
هنوزش گر بدست آید متاع رایگان باشد

اگر روزی نگارم را بسوی بستان گذار افتد
همانا بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد

بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید
بپیچد بر سمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد

ز رشک لاله رویش سمن بر جا نبنشیند
ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد

بگرد دیده میگردد که تا روی و لبش بیند
دل من زان میان ترسد که ناگه بر کنار افتد

هر آنکس کان لب یاقوت و دندان چو مروارید
ز چشمش بی دکان لولوی لعل آبدار افتد

ور از چین سر زلفش صبا بویی به شاخ آرد
بچمن از نکهتش بر ولالان و مشک تتار افتد

بنفشه بار اندوه فراقش بر دل سلمان
ور اگر زر دان تنگ شکر یک لحظه بار افتد

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود
نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود

بر سرم هر چه رود خاک رهت کو می‌رو
نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود

منم از باغ تو چون غنچه به بوی خوش دل
منم از کوی تو چون باد دگر روی خشنود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو دلی عهد همانست که بود

بس شراب عنبی را که بموی مژه ام
دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود

خنده زد دهنت چشم مرا گریان کرد
هر یکی گوهر پاکیزه خود باز نمود

عمر من کم شد عشق تو فزون بید آری
آنچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود

دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد
خبر روی تو مرا هیچ در دل نگشود

وه که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان
نیست مشکین دمت الا ز دل خون آلود

آن پری چهره که ما را نگران میدارد
چشم بر ما و نظر با دگران میدارد